

حساب‌خواهی تاریخی به بیراهه می‌رود

تئود اقتصادداری

سوزان نیمن

ترجمه‌ی شیرین کریمی



سوزان نیمن

چگونه بخش‌هایی از تاریخ‌مان را که ترجیح می‌دهیم از یاد ببریم، به خاطر می‌آوریم؟ سرکوب و بازنگری همواره گزینه‌های روی میزند. شاید کم‌تر کسی تا آن‌جا پیش برود که ران دسانتیس رفت؛ او برده‌داری در آمریکا را در قالب نوعی مدرسه‌ی مهارت‌آموزی بازتعریف کرده است،^۲ اما کسانی که با خود صادق‌اند، متوجه تغییر و دگرگونی روایت‌های خود می‌شوند. برجسته‌کردن موفقیت‌ها و به فراموشی سپردن شکست‌ها، به اندازه‌ی شرح حال‌نویسی رایج است. ملت‌ها نیز دست‌کم به اندازه‌ی افراد^۳ مستعد آن‌اند که گذشته‌ی خود را بیارایند. شاید تاریخ‌نگاران در بایگانی‌ها برای یافتن

چیزی شبیه حقیقت سخت بکوشند، اما حافظه‌ی عمومی پروژه‌های سیاسی است که رابطه‌اش با واقعیت به مراتب شکننده‌تر است.

از این‌رو، چندان عجیب نیست که تا همین اواخر، دانش‌آموزان آمریکایی یاد می‌گرفتند بندهای آغازین اعلامیه‌ی استقلال را از بر بخوانند، بی‌آن‌که هرگز بیاموزند پدران بنیان‌گذار، حق آزادی سیاهان و حق حیات بومیان آمریکا را نادیده گرفته بودند. حافظه‌ی عمومی به‌نحوی طراحی می‌شود تا هویت‌هایی را خلق کند که مردم به پاسداشت آن‌ها افتخار کنند. چرا باید به دانش‌آموزان آموخت که از بدو تأسیس آمریکا، واقعیت‌های آن با آرمان‌هایش در تناقض بوده است؛ چیزی که حاصلی جز شرمساری ندارد؟

ایالات متحد آمریکا تنها کشوری نیست که روایتی قهرمان‌وار از گذشته‌اش را ترجیح می‌دهد. کودکان را با «منشور کبیر»^۳ و «نبرد بریتانیا» پرورش دهید تا با کمال میل به شکوه ملت بریتانیا ببالند و در آن سهیم شوند. چرا ذهن کودکان را با ماجراهای امپراتوری مشوش کنیم؟ دانش‌آموزان فرانسوی می‌توانند مفتخر باشند که شهروندان کشوری هستند که «اعلامیه‌ی حقوق بشر» را به جهان تقدیم کرد؛ اما آیا لزومی دارد به آن‌ها گفته شود درست چند سال پس از آنکه این اعلامیه الهام‌بخش انقلاب در هائیتی شد، نادیده گرفته شد؟ همان انقلابی که رهبر آن، توسان لوورتور،^۴ در زندانی در فرانسه به کام مرگ کشانده شد.

وقتی ناکامی‌های ملی آن‌قدر بزرگ‌اند که نمی‌توان نادیده‌شان گرفت، افراد و ملت‌ها به روایت‌های قربانی‌بودن روی می‌آورند: اگر تاریخ با بی‌رحمی تلاش‌هایمان را زیر پا نگذاشته بود، ما قهرمان می‌شدیم. برخی ملت‌ها مدام میانِ خاطراتِ قهرمان‌وار و قربانی‌محور در نوسان‌اند؛ لهستان و اسرائیل نمونه‌های بارزِ آن‌اند. اما تا همین اواخر، هیچ ملتی هرگز روایت تاریخی خود را بر مبنای ارتکاب به جنایاتی ویران‌گر در مقیاس جهانی، بنا نکرده بود. چه کسی تصورش را می‌کرد که این راهی برای ساختن هویت ملی باشد؟

آلمان طی چند دهه‌ی گذشته چنین کاری کرده است، شاید ساده‌انگارانه باشد که بگوییم چاره‌ای جز این نداشت، و جنایات جنگ جهانی دوم طلب کفاره می‌کردند. اما در طول چهل سال، شمار بسیار اندکی از آلمانی‌های (غربی) چنین برداشتی داشتند؛

در عوض، روایتی را پرورش دادند که آنان را قربانیان اصلی جنگ نشان می‌داد. روایتی که آینده‌ی تمام‌نمای داستان‌سراییِ مدافعانِ آمریکاییِ «آرمان بربادرفته»^۵ بود: ما جنگ را باخته بودیم، شهرهایمان ویران شده بود، و مردانمان کشته شده یا در اردوگاه‌های اسرای جنگی روزگارِ طاقت‌فرسایی را می‌گذراندند. گرسنه بودیم و به‌زحمت نفس می‌کشیدیم، و از همه بدتر، یانکی‌ها وقاحت را به جایی رسانده بودند که ما را به خاطر آغاز جنگ مقصر می‌دانستند.

این سلسله ادعاها کاملاً هم نادرست نیست، هرچند چشم‌انداز کلان‌تری را مسکوت می‌گذارد که چنین احساساتی را به توجیه‌گری‌های ریاکارانه و نفع‌طلبانه تبدیل می‌کند. درعین حال، برای درک نه‌تنها آلمانِ امروز، بلکه رویکرد بیشتر کشورها در مواجهه با دشوارترین بخش‌های تاریخ‌شان، باید دانست که حسِ قربانی‌بودن در آلمانِ پس از جنگ، درست به اندازه‌ی هر جای دیگری که ویرانی جنگ را تاب آورده بود، عمیق و شدید بود. برای شانه خالی کردن از بار مسئولیت در قبال رنج دیگران، چه راهی بهتر از تمرکز بر رنج‌های خویش؟

گه‌گاه آلمانی‌ها به این امر واقف بودند که باید کاری بکنند تا نظر مساعد جهان را جلب کنند. با وجود این، غرامت‌هایی که در ابتدا به بازماندگان هولوکاست و دولت اسرائیل پرداخت شد، نه‌تنها با اکراه و ناچیز بود، بلکه این فرض را نیز به همراه داشت که با این کار تصفیه حساب انجام شده است. دیگر نیازی به اقدامات بیشتر برای ابراز پشیمانی نبود. آلمان غربی توانست سال‌های ۱۹۳۳ تا ۱۹۴۵ را از کتاب‌های تاریخ خود حذف کند و نازی‌ها را در مشاغل دولتی‌اش نگه دارد؛ به گونه‌ای که مدارس، دانشگاه‌ها و نهادهای دولتی به‌دست کسانی اداره می‌شدند که بسیار مشتاق بودند بمباران درسدن ادر ۱۹۴۵ (اواخر جنگ جهانی دوم) به‌دست نیروهای هوایی بریتانیا و آمریکا را به خاطر بیاورند، نه قتل عام آشویتس را.

کم‌تر کسی خارج از آلمان می‌دانست که این کشور در ابتدا تا چه اندازه از پذیرفتن جنایات خود سر باز می‌زد؛ آنچه بیشتر مردم می‌دیدند، صدراعظم آلمان غربی، ویلی برانت، بود که در سال ۱۹۷۰ با شرمساری در برابر یادمان گتوی ورشو زانو زده بود. برانت به نمایندگی از هم‌وطنانش توبه می‌کرد، هرچند خود او چیزی برای کفاره‌دادن نداشت؛ زیرا چند ماه پس از به‌قدرت‌رسیدن نازی‌ها، آلمان را ترک کرده و به نروژ

تبعید شده بود. برای ناظران بیرونی، حرکت او کاملاً معنادار بود؛ اما بیشتر هم‌وطنانش از پوزش‌خواهی‌های او منزجر و خشمگین شدند. مخالفت آن‌ها به کوتاه‌شدن دوران صدراعظمی او انجامید. در آن زمان، شمار اندکی از مردم آلمان غربی حاضر به پذیرش جنایات کشورشان بودند، چه رسد به این‌که در صدد جبران آن برآیند. باوجوداین، رفته‌رفته و جسته‌وگریخته، دست به این کار زدند.

آلمان شرقی متفاوت بود. سطرهای کشیش مارتین نيمولر روی پوسترهایی در سراسر جهان نقش بسته است:

نخست به سراغ کمونیست‌ها آمدند،

و من لب به اعتراض نگشودم؛

چرا که کمونیست نبودم.

سپس به سراغ سوسیالیست‌ها آمدند.

و من لب به اعتراض نگشودم؛

چرا که سوسیالیست نبودم.

بعد به سراغ اعضای اتحادیه‌های کارگری آمدند،

و من لب به اعتراض نگشودم؛

چرا که عضو اتحادیه‌ای نبودم.

آن‌گاه به سراغ یهودیان آمدند،

و من لب به اعتراض نگشودم؛

چرا که یهودی نبودم.

و سرانجام به سراغ من آمدند؛

و دیگر کسی نمانده بود

تا به دفاع از من سخن بگوید.

این بیانی زیبا از این ایده است که اگر از حقوق مدنی همگان دفاع نکنید، شاید کسی نماند که از حقوق شما دفاع کند. اما غالباً فراموش می‌شود که سطرهای نیمولر بیانی از یک حقیقت تاریخی نیز هستند: نخست آن‌ها واقعاً به سراغ کمونیست‌ها آمدند، و به همین ترتیب. در نتیجه، بیشتر رهبران سیاسی و فرهنگی آلمان شرقی ضدفاشیست‌های متعهدی بودند. برخی در اردوگاه‌های کار اجباری نازی‌ها رنج کشیده بودند و برخی دیگر برای نجات جان خود گریخته بودند. بسیاری از آن‌ها، مانند نویسندگانی چون برتولت برشت، اشتفان هایم و آنا زگرس، با اشتیاق از تبعید بازگشتند تا از میان ویرانه‌ها آلمانی ضدفاشیست بسازند. و هنگامی که سرکوب‌های سوسیالیسم دولتی از تحمل خارج شد، برخی مانند ارنست بلوخ فیلسوف، دوباره راهی غرب شدند. باوجوداین، آلمان شرقی در مقایسه با همسایه‌ی ضدکمونیست غربی‌اش در تمام سطوح، گام‌های بیشتری برای نازی‌زدایی برداشت.^۶ نازی‌های بیشتری محاکمه، محکوم و از مشاغل خود برکنار شدند. یادمان‌هایی برای قربانیان ساخته شد و سرود ملی جدیدی تصنیف گردید. در آلمان شرقی، طرح درس مدارس، فیلم‌ها و برنامه‌های تلویزیونی بر پلیدی‌های نازیسم تأکید می‌کردند؛ درحالی‌که در آلمان غربی، نظام آموزشی و فرهنگ عامه به‌کل از این موضوع دوری می‌کردند. در آلمان غربی، هشتم مه، روزی که جنگ پایان یافت، «روز تسلیم بی‌قیدوشرط» نامیده می‌شد؛ در آلمان شرقی، از آن به‌عنوان «روز آزادی» تجلیل می‌شد. البته دولت آلمان شرقی از روایت ضدفاشیستی خود که ناقص و جهت‌دار بود، بهره‌برداری ابزاری کرد. اما لحن کلی آن به گونه‌ای بود که بقیه‌ی جهان می‌توانستند در آن سهیم باشند. در یک سوی دیوار، شکی در این نبود که نازی‌ها بد بودند و شکست دادن آن‌ها خوب بود. در مقابل، در غرب دیوار، همین گزاره‌ی ساده غرق در دوگانگی و تردید بود.

اشاره‌های مکرر آلمان شرقی به شمار نازی‌ها در دولت آلمان غربی، به‌عنوان پروپاگاندا‌ی کمونیستی رد می‌شد، اما آلمانی‌های غربی می‌دانستند که این ادعا حقیقت نیز دارد. این یکی از فشارهایی بود که در نهایت آلمان غربی را واداشت تا در فرایند نازی‌زدایی جدی‌تر عمل کند؛ به‌ویژه پس از آنکه ایالات متحد و بریتانیا، هم‌زمان با اوج‌گیری جنگ سرد، برنامه‌های بی‌ثمر نازی‌زدایی خود را متوقف کردند.^۷ (نازی‌های

سابق برای مقابله با اتحاد جماهیر شوروی بسیار بالارزش‌تر از آن بودند که در زندان یا انزوا بمانند).

اما بخش عمده‌ی کار دشوارِ رویارویی با گذشته‌ی نازی را روشنفکران، گروه‌های کلیسایی و دانشجویان آلمان غربی پیش بردند؛ خشم آنان از والدین و معلمان نازی‌شان باعث شد دهه‌ی ۱۹۶۰ در برلین بسیار خشونت‌بارتر از برکلی باشد. این گروه‌ها در کنار یکدیگر جامعه‌ی مدنی را به درکی تازه از خود رساندند. تا سال ۱۹۸۵، هنگامی که رئیس‌جمهور ریچارد فون وایتسکر در مراسم بزرگداشت چهلمین سالگرد پایان جنگ سخنرانی کرد، نوعی اجماع نوپا شکل گرفته بود: آلمانی‌ها رنج کشیده بودند، اما دیگران بیشتر رنج کشیده بودند و رنج آنان تقصیر آلمان بود. این بینش تنها از آن جهت شگفت‌انگیز بود که چنین دیر پدید آمده بود؛ اما سخنرانی وایتسکر تصویری تازه از خویشتن به آلمانی‌ها بخشید. شرم پیمان ورسای، شکست استالینگراد و کنفرانس پوتسدام را از یاد ببرید؛ آلمانی‌ها دیگر نباید خود را قربانیان قرن بیستم می‌دیدند. هویت جمعی آنان اکنون از نظر تاریخی بی‌بدیل بود: آلمانی‌ها خود را پیش از هر چیز عاملان جنایت می‌دانستند.

شماری کتاب، از جمله اثر خودم با عنوان *درس‌گرفتن از آلمانی‌ها*، روند چگونگی تبدیل شدن آلمانی‌ها از «قربانی» به «جنایتکار» را ردیابی کرده‌اند؛ اما اخیراً این ادعا رواج یافته است که هیچ تحول واقعی‌ای رخ نداده است. بسیاری از آیین‌ها و مراسم‌های سالانه‌ی یادبود جنایات نازی‌ها، تحت عنوان «تثاتر حافظه» بی‌ارزش شمرده و رد شده‌اند. منتقدان خرده می‌گیرند که گفت‌وگوهای شخصی درباره‌ی احساس گناه و شرم به‌ندرت به محافل خانوادگی راه می‌یابد؛ جایی که بیشتر افراد ترجیح می‌دهند فکر کنند همسایه‌ها هر کاری هم که کرده باشند، پدربزرگ نازی نبوده است. به‌علاوه، مگر آلمان دیگر جامعه‌ای نژادپرست نیست؟ و چرا این کشور بر جنایات نازی‌ها تمرکز کرده، اما نسل‌کشی مردم ناما و هررو در اوایل قرن بیستم در آفریقای جنوب‌غربی آلمان (نامیبیای امروزی)^۸ را نادیده گرفته است؟

پاسخ تمام این پرسش‌ها داده شده است؛ پرسش‌هایی که معمولاً از سوی کسانی مطرح می‌شود که بسیار جوان‌تر از آن‌اند که یهودستیزیِ عریان و دیگر شکل‌های نژادپرستیِ رایج در آلمان دهه‌ی ۱۹۸۰ را به یاد آورند؛ زمانه‌ای که این رفتارها در انظار

عمومی پذیرفته شده بودند. کسانی که تحولات دوران ساز را از سرنگذرانده‌اند، دشوار می‌توانند نتایج آن را بنیادین و تحول‌آفرین بدانند؛ چرا که آن نتایج به هنجار جدید جامعه بدل شده‌اند. اما آن دسته از ما که روزگاری را به یاد می‌آوریم که آلمانی‌ها بی‌شرمانه کلیشه‌های یهودستیزانه را تکرار می‌کردند و درعین حال خود را قربانی می‌پنداشتند، تفاوت‌های چشمگیری را مشاهده می‌کنیم.

ما همچنین می‌دانیم که برای بسیاری، میل به جبران جنایات پیشینیانشان جنبه‌ی نمایشی ندارد، و اصیل و واقعی است، هرچند که اغلب از انجام آن ناتوان‌اند. سرعت عمل و اشتیاقی که آلمان به واسطه‌ی آن به درخواست‌های اخیر مبنی بر مواجهه با جنایات استعماری پاسخ داد، نشان می‌دهد که این کشور، برخلاف بریتانیا یا فرانسه، رویه‌ای از حساب‌خواهی تاریخی را تکامل بخشیده است؛ رویه‌ای که شاید با جنایات نازی‌ها آغاز شده باشد، اما می‌تواند برای موارد دیگر نیز به کار گرفته شود.^۹ کسانی که ایراد می‌گیرند که پرداخت غرامت برای نسل‌کشیِ نامیبیا یا استرداد آثار هنری غارت‌شده به نیجریه، کاری بس ناچیز و دیر هنگام است، باید از خود بپرسند که اسپانیا در قبال خون‌بارترین استعمار تاریخ چه کرده است؛ چه رسد به اینکه بخواهد مسئولیت آن را بپذیرد یا خطای تاریخی‌اش را جبران کند.^{۱۰}

هیچ آلمانی تباری چنین پرسشی را، دست‌کم در انتظار عمومی، مطرح نمی‌کند. هرچند در شماری از مقاله‌های اخیر استدلال شده است که آلمان دیگر نمی‌تواند خود را «قهرمان جهان در یادآوری گذشته» بداند، اما من هرگز با آلمانی‌ای برخورد نکرده‌ام که خود را با چنین تعابیری ببیند، یا حتی اصلاً تمایلی به ستایش این روند داشته باشد. برعکس، آلمانی‌ها سرسخت‌ترین منتقدان خود هستند؛ همان‌هایی که بیش از هر کس مشتاق‌اند به شما بگویند یهودستیزی هنوز هم در این کشور بیداد می‌کند. این موضوع، گواهی است بر صداقت تلاش‌های آنان در مواجهه با گذشته‌ی تاریخی‌شان. اما همان‌طور که ضرب‌المثلی آلمانی به ما یادآور می‌شود، نقطه‌ی مقابل «خوب»، «نیت خوب» است.

بنابراین، این غیبتِ مواجهه‌ی تاریخی با هولوکاست نیست، بلکه چرخشی انحرافی در آن است که آلمانِ امروز را به سوی نوعی «مک‌کارتیسمِ یهوددوستانه»^{۱۱} کشانده است؛ مک‌کارتیسمی که حیاتِ غنی فرهنگیِ این کشور را به خفقان تهدید می‌کند.

طی سه سال گذشته، روندِ مواجهه‌ی تاریخی در آلمان از کنترل خارج شده است؛ زیرا عزمِ راسخ برای ریشه‌کنیِ یهودستیزی، از حالتِ هشیارِی به هیستری یا وحشت‌زدگیِ افراطی تغییر شکل داده است. هر تقاضایی برای دریافت کمک‌هزینه یا شغل، موبه‌مو برای یافتنِ نشانه‌های مشکوک زیر ذره‌بین می‌رود. اتهاماتِ یهودستیزی، صرف‌نظر از منبعِ آن‌ها، بهانه‌ای برای لغو جوایز و قراردادهای شغلی، یا لغو نمایشگاه‌ها و اجراهای هنری شده‌اند. هرچند آمارهای پلیس نشان می‌دهد که بیش از ۸۰ درصد از جرائمِ ناشی از نفرتِ یهودستیزانه به‌دست آلمانی‌های سفید و راست‌گرا انجام می‌شود، اما مسلمانان و رنگین‌پوستان بیش از همه هدفِ حمله‌ی کمپین‌های رسانه‌ای قرار گرفته‌اند؛ کمپین‌هایی که تاکنون شغلِ چندین نفر را به نابودی کشانده است.

شگفت‌آورترین ویژگیِ این خشمِ یهوددوستانه، شیوه‌ای است که از آن برای حمله به یهودیان در آلمان، از جمله برخی از نوادگانِ بازماندگانِ هولوکاست، استفاده می‌شود؛ تخمین زده می‌شود که ۴۰ هزار اسرائیلی در آلمان زندگی می‌کنند. آلمانی‌های غیریهودی به بهانه‌ی جبرانِ جنایاتِ والدین و اجدادِ خود، نویسندگان، هنرمندان و فعالانِ یهودی را آشکارا به یهودستیزی متهم می‌کنند. این رفتار چندان منطقی به نظر نمی‌رسد، به‌ویژه با توجه به اینکه مهم‌ترین چیزی که دهه‌ها مواجهه‌ی تاریخی به آلمانی‌ها درباره‌ی یهودیان آموخته، این است که: *آن‌ها قربانیانِ ما بوده‌اند*. تا جایی که نل پولاچک،^{۱۲} نویسنده‌ی آلمانی-یهودی، اخیراً نوشت، یهودیان واقعی فقط کسانی هستند که در هولوکاست رنج کشیده و دست‌کم نیمی از خانواده‌شان را از دست داده باشند.

می‌توان یک گام نیز فراتر رفت: از نظر آلمانی‌ها، یهودیِ واقعی کسی است که زندگی‌اش با هولوکاست تعریف می‌شود. با اینکه اکنون یک قرن از زمانی می‌گذرد که سالو بارون،^{۱۳} مورخِ تأثیرگذارِ یهودی، آنچه را که خودش «تلقیِ اشک‌بار از تاریخِ یهود»، به‌عنوان داستانی بی‌پایان از رنج و محنت، می‌نامید تقبیح کرد، اما این درست همان تصویری است که بیشترِ آلمانی‌ها سخت به آن چسبیده‌اند. از این‌رو، یهودیانی که زندگی‌شان بر محورِ رنجِ یهودی نمی‌چرخد، در بهترین حالت برایشان مایه‌ی تعجب و در بدترین حالت کمی مشکوک به نظر می‌رسند.

این رویکرد، کل سنت جهان‌شمول‌گرایی یهودی را نادیده می‌گیرد؛ سنتی که به قدمت آیه‌ی کتاب مقدس است که به یهودیان امر می‌کند به یاد داشته باشند ما در مصر غریبه بودیم، و از این‌رو وظیفه‌ای ویژه دارند تا از غریبه‌ها در هر کجا، حتی اگر فلسطینی باشند، مراقبت کنند. جهان‌شمول‌گرایی یهودی، پاسخی در برابر ناسیونالیسم یهودی است. این سنت پیامبران و همچنین بزرگان آلمانی-یهودی است؛ از موسی مندلسون و کارل مارکس گرفته تا آلبرت اینشتین و هانا آرت، همان کسانی که غیبت‌شان در جمهوری فدرال آلمان مایه‌ی حسرت همیشگی است.^{۱۴} چاپ کردن تصویر یهودیان در گذشته روی تمبرهای پستی بسیار آسان‌تر از واکاوی اندیشه‌هایی است که آن‌ها را به شهرت رساند؛ و یهودیانی که حاضر نیستند رنج یهودی را در قانون توجه قرار دهند، در طرح درس دوران پس از جنگ جای نمی‌گیرند. بر اساس منطق آلمانی، چنین یهودیانی ممکن است اهمیت هولوکاست را کم‌رنگ کنند، و در نتیجه گناه خود آلمانی‌ها را کم‌اهمیت جلوه دهند.

بیانیه‌ی انگلار مرکل در سال ۲۰۰۸ مبنی بر اینکه امنیت اسرائیل بخشی از منافع ملی^{۱۵} آلمان است، آنقدر مبهم بود که نمی‌شد آن را بیانیه‌ای در حوزه‌ی سیاست خارجی دانست. آیا این بدان معنا بود که اگر اسرائیل مورد حمله قرار گیرد، آلمان به جولان نیرو اعزام خواهد کرد؟ به چنین پرسش‌هایی هرگز پاسخ داده نشد، اما سخنان او بیانگر احساسی بود که دهه‌های پیشین آن را شکل داده بودند. چندان نامتعارف نیست که آلمانی‌ها خود را «ملت جنایتکار»^{۱۶} بنامند، به نظر می‌رسد پیامد این نگاه آن است که یهودیان نیز «ملت همواره قربانی» دانسته شوند. در این صورت، تنها راه برای شستن گناهان پدران، بیش از هر چیز حمایت از این قربانی بالقوه است. اگر این مسئله برای هر فرد یهودی به‌خصوصی مایه‌ی دردسر باشد، وقتی به اسرائیل فکر می‌کنیم، یعنی به دولتی که ادعا می‌کند نماینده‌ی یهودیان است، ماجرا به مراتب نگران‌کننده‌تر می‌شود. بیش از نیم‌قرن از روزگاری می‌گذرد که آن قدرت هسته‌ای دارای فناوری پیشرفته می‌توانست در نقش «داوود کوچک با فلاخن»^{۱۷} ظاهر شود. اما تعهد فراگیر آلمان به حساب‌خواهی تاریخی، این قطعیت را برای این کشور به جا گذاشته است: ما میلیون‌ها یهودی را به قتل رساندیم. هر مسئله‌ای که به‌نحوی با یهودیان پیوند داشته باشد، از دریچه‌ی گذشته‌ی آلمان نگریسته می‌شود. در نتیجه،

کشوری که توسط یک ائتلاف چپ میانه اداره می‌شود، سیاست خارجی‌ای دارد که از مواضع کمیته‌ی روابط عمومی آمریکا و اسرائیل (AIPAC) نیز راست‌گرایانه‌تر است. در سال ۲۰۱۹، پارلمان آلمان قطعنامه‌ای تصویب کرد که بر اساس آن، هرکس از جنبش «بایکوت، عدم سرمایه‌گذاری و تحریم» (BDS) یا اهداف آن حمایت می‌کرد، یهودستیز محسوب می‌شد و در نتیجه، حق حضور در هر تئاتر، موزه، تالار سخنرانی یا نهاد فرهنگی دیگری را که از بودجه‌ی دولتی استفاده می‌کند، نداشت. «بایکوت، عدم سرمایه‌گذاری و تحریم» جنبشی به رهبری فلسطینیان است که در سال ۲۰۰۵ با هدف مخالفت با اشغال فلسطین و جایگزین کردن بایکوت به جای تروریسم بنیان گذاشته شد. هنگام تصویب این قطعنامه، این جنبش در آلمان حضوری حاشیه‌ای داشت و اغلب آلمانی‌ها هنوز نمی‌دانستند این حروف اختصاری به چه معناست. اما از آنجا که تقریباً تمامی نهادهای فرهنگی در آلمان به‌نوعی از بودجه‌ی دولتی استفاده می‌کنند، این تصمیم در عمل به‌منزله‌ی تحریم هر فردی بود که مشکوک به ارتباط یا نزدیکی با جنبش «بایکوت، عدم سرمایه‌گذاری و تحریم» بود؛ مفهومی که کاملاً مبهم باقی گذاشته شده بود.

تردیدی نیست که برخی از حامیان جنبش «بایکوت، عدم سرمایه‌گذاری و تحریم» (BDS) یهودی‌ستیز هستند. اما آلمانی‌ها به‌جای تلاش برای تعیین میزان مشارکت افراد در این جنبش نسبتاً سازمان‌نیافته، ترجیح می‌دهند به تاریخ مخدوش خود استناد کنند. در سال ۱۹۳۳، نازی‌ها خواستار تحریم کسب‌وکارهای یهودی شدند؛ یکی از نخستین گام‌های تبعیض‌آمیزی که به اجبار استفاده از ستاره‌ی زرد و در نهایت به آشویتس انجامید. در نتیجه، نزدیکی به هر کسی که هرگونه تحریمی را علیه اسرائیل در سر پیروانند، به معنای دفاع از نخستین قدم در زنجیره‌ای از اقدامات تلقی می‌شود که می‌تواند به اتاق گاز ختم گردد. اگر این زنجیره‌ی استدلال به‌صراحت بیان می‌شد، کاستی‌های آن کاملاً آشکار می‌گردید؛ اما در بحث‌های کنونی، منطق و خرد چندان‌ی به چشم نمی‌خورد.

در برلین، واژه‌ی «آپارتاید» می‌تواند شما را بسیار سریع‌تر از آنچه استفاده از آن -وُرد (ناسزای نژادی ممنوعه، N-word) در نیویورک مایه‌ی طرد اجتماعی‌تان شود، منزوی کند. واژه‌ی «آپارتاید»، برخلاف آن-وُرد، نوعی توهین نژادی نیست، بلکه

اصطلاحی فنی و حقوقی است که به وجود نظام‌های حقوقی متفاوت برای گروه‌های مختلف مردم دلالت دارد. در اسرائیل و ایالات متحد، حقوقدانان هنوز درباره‌ی اینکه آیا این اصطلاح درباره‌ی بخش‌هایی از اسرائیل در محدوده‌ی خط سبز صدق می‌کند یا نه، بحث می‌کنند؛ اما بیشترشان موافق‌اند که این واژه توصیفی کاملاً دقیق از وضعیت کرانه‌ی باختری است. سازمان‌های حقوق بشری اسرائیل، همراه با دیده‌بان حقوق بشر و عفو بین‌الملل، استفاده از این اصطلاح را توصیه کرده‌اند. باوجوداین، هنگامی که عفو بین‌الملل در سال ۲۰۲۲ گزارش «آپارتاید اسرائیل علیه فلسطینیان» را منتشر کرد، شاخه‌ی آلمان این سازمان آشکارا از آن گزارش فاصله گرفت و از بحث درباره‌ی آن امتناع ورزید.

آلمانی‌هایی که از این واژه رویگردانند، به سرزمین‌های اشغالی نمی‌اندیشند؛ سرزمین‌هایی که شمار اندکی از آن‌ها تاکنون آنجا را دیده‌اند. واژه‌ی «آپارتاید» برخی از آلمانی‌ها را به یاد تحریم آفریقای جنوبی می‌اندازد؛ اما در بیشتر موارد، آن‌ها را به یاد پوست‌های نازی روی شیشه‌ی مغازه‌های یهودیان می‌اندازد: /از یهودیان خرید نکنید. تصاویر منجمدشده از شرمساری گذشته مانع از آن می‌شود که آن‌ها درباره‌ی زمان حال به روشنی فکر کنند؛ حتی زمانی که سفرای پیشین اسرائیل که از قانون‌گذاری‌های اخیر برای محدود کردن اختیارات دیوان عالی این کشور خشمگین‌اند، به هم‌تایان آلمانی خود گوشزد می‌کنند که زمان بایکوت فرارسیده است: دولت آلمان دست‌کم باید از دعوت بنیامین نتانیاهو، نخست‌وزیر اسرائیل، و کابینه‌اش و نیز برگزاری نشست‌ها و رویدادهای مشترک مانند گذشته، دست بردارد.

کم‌تر پیش می‌آید که چنین فراخوان‌هایی به رسانه‌های آلمانی راه پیدا کنند، زیرا پوشش خبری مشروح از اسرائیل با جایگاه این کشور در روان جمعی آلمانی‌ها نسبت معکوس دارد. در جریان جنگ کوتاه اما مرگبار اسرائیل علیه غزه در سال ۲۰۲۱، نیویورک تایمز عکس‌های ۶۷ کودکی را که در آنجا کشته شده بودند، در صفحه‌ی نخست خود به چاپ رساند. در مقابل، مطبوعات آلمان مجذوب تظاهراتی علیه جنگ در گلزنکیرشن^{۱۸} شده بودند که در آن برخی از شهروندان (که عمدتاً مسلمان بودند) شعارهای رکیک و یهودستیزانه سر می‌دادند. هرگاه پای یهودیان در میان است،

آلمانی‌ها پیش از هر چیز به خود می‌اندیشند: آیا (هنوز) یهودستیزی در آلمان وجود دارد؟

از این رو، عجیب نیست که در هفته‌های پس از روی کار آمدن راست‌گراترین دولت تاریخ اسرائیل، رسانه‌های آلمانی بر یهودستیزیِ ادعایی در مونیخ تمرکز کرده بودند. در نوامبر ۲۰۲۲، دو دانشجوی یهودی دانشگاه ادعا کردند که یک نمایشنامه یهودستیزانه است. این دانشجویان با رد پیشنهاد کارگردان برای اجرای نمایشی دیگر که در آن بتوان درباره‌ی یهودی‌ستیزی ادعایی بحث کرد، تهدید کردند که اگر نمایشنامه لغو نشود، خواستار قطع بودجه‌ی تئاتر متروپل از سوی شهرداری خواهند شد. نمایش مطابق انتظار لغو شد و بحث و جدل‌هایی در گرفت.

چگونه می‌توان این داستان را مصداق یهودستیزی دانست؛ آن‌هم تا حدی که اجرای آن روی صحنه‌ای در آلمان بیش از اندازه خطرناک تلقی شود؟ نهاد ناظر بر یهودستیزی، RIAS که از بودجه‌ی دولت تأمین می‌شود، توضیحی ارائه کرد. این نهاد مدعی شد که نمایشنامه، یهودیان را با ویژگی‌های منفی به تصویر می‌کشد. در نمایش، یهودیانی عصبی و یهودیانی نژادپرست دیده می‌شوند. همچنین بازمانده‌ای از هولوکاست به تصویر کشیده می‌شود که درباره‌ی زنده‌ماندنش شوخی می‌کند. بر اساس چنین

استدلالی، RIAS احتمالاً باید فیلیپ راث، وودی آلن و حتی هاینریش هاینه را نیز ممنوع کند.

اما هرچه انتقاد این نهاد جزئی‌تر می‌شود، روش‌های آن نیز روشن‌تر می‌گردند. این حقیقت که دانشجوی یهودی متخصص ژنتیک است، یهودستیزانه تلقی می‌شود؛ زیرا «ترکیب ژنتیک، یهودیان و آلمان، انسان را به یاد اوتانازی نازی‌ها و هولوکاست می‌اندازد.» این گفته‌ی پدرش که دوست ندارد فلسطینی باشد، «اظهارات هرمان گورینگ را پس از واقعه‌ی شب شیشه‌های شکسته تداعی می‌کند که گفته بود: دوست ندارم/امروز در آلمان یک یهودی باشم.» این گزارش در هفته صفحه‌ی کامل ادامه می‌یابد، اما ساختار این انتقاد واضح است: اگر ادعایی درباره یهودیان باعث شود یک آلمانی به یاد نازی‌ها بیفتد، آن ادعا فی‌الواقع یهودستیزانه است. مشکل اینجاست که تقریباً هر ادعایی درباره یهودیان، آلمانی‌ها را به یاد نازی‌ها می‌اندازد.

دیویس مقاله‌ای در رد اتهامات یهودستیزی نوشت و سخنش را با این پیشنهاد به پایان برد که منتقدان «نگاهی محدود، هراس‌زده و سنگدلانه به ماهیت یهودی‌بودن» دارند. نهاد ناظر بر یهودستیزی در واکنش، او را فعال جنبش بایکوت، عدم سرمایه‌گذاری و تحریم (BDS) خواند؛ اتهامی که کاملاً بی‌اساس است. این مناظره ماه‌ها ادامه یافت؛ عده‌ای از درخواست دیویس حمایت می‌کردند که اجازه داده شود نمایش روی صحنه برود تا مخاطبان خود درباره‌ی محتوای آن قضاوت کنند، و در مقابل، گروهی دیگر اصرار داشتند که آزادی هنری هرگز نباید بر مبارزه با یهودستیزی مقدم شمرده شود. این پرسش مطرح می‌شود که آیا این نمایش به‌راستی یهودستیزانه است، اما در آلمان امروز، صرفِ طرح این اتهام کافی‌ست تا هر کسی که بودجه‌ی فعالیتش از منابع دولتی تأمین می‌شود به هول و هراس بیفتد. تئاتر متروپل پس از بررسی و تأمل فراوان تصمیم گرفت چند خط از دیالوگ‌هایی را که خشم منتقدان را برانگیخته بود حذف کند و نمایش را دوباره روی صحنه ببرد. از این گذشته، تئاترها مرتب بخش‌هایی از آثار نمایشی خود را حذف می‌کنند؛ وگرنه چطور می‌توان تماشاگر را وادار کرد بنشینند و تمام «شاه لیر» را تا آخر تماشا کند.

وژدی موآواد، نویسنده‌ی این نمایشنامه، با تأکید بر اینکه نمایش باید کامل روی صحنه برود یا اصلاً اجرا نشود، به این مناظره پایان داد. نمایش اجرا نشد. اما عجیب‌ترین

بخش ماجرا اصلاً در این بحث‌ها مطرح نشد. سه سال پیش از آنکه این رسوایی سر برآورد، نمایش «پرندگان» پس از اجراهای درخشان در فرانسه، کانادا و اسرائیل، با نقدهای بسیار پرشور در چهارده شهر آلمان روی صحنه رفته بود. «درام روز» عنوان نقد آلمانی سال ۲۰۱۹ است که به خوانندگان اطمینان می‌داد این نمایش سال‌ها روی صحنه خواهد ماند، زیرا هرآنچه یک کارگردان آرزویش را دارد در خود جای داده است. در سال ۲۰۲۰، ایالت بادن-وورتمبرگ آلمان نخستین جایزه‌ی درام اروپایی خود را به موآواد اهدا کرد.

برخی تحولات اخیر در سیاست آلمان توضیح می‌دهند که فرهنگ سیاسی این کشور چگونه چنین سریع تغییر کرد. در سال ۲۰۱۷، حزب «آلترناتیو برای آلمان» (AfD) به نخستین حزب راست افراطی از زمان جنگ تبدیل شد که توانست آرای کافی برای ورود به پارلمان را کسب کند. نیروی پیش‌ران این حزب، همان تب‌وتاب ضد‌مهاجرتی بود که سایر احزاب راست افراطی در اروپا و آمریکا را به جلو می‌راند، به‌علاوه‌ی مسئله‌ای که کاملاً مختص آلمان بود. رهبران AfD مواجهه‌ی انتقادی با تاریخ را، که امروزه در آموزش شهروندی نقشی محوری دارد، «فرقه‌ی عذاب‌و‌ج‌دان» خواندند و نکوهش کردند. آن‌ها مدعی شدند که با نگاهی به کل تاریخ آلمان، حکومت دوازده‌ساله‌ی نازی‌ها چیزی بیشتر از «یک لکه‌ی فضله‌ی پرنده» نبوده است. آلمانی‌های شریف، حق داشتند که نگران شوند.

دولت تحت‌تأثیر این نگرانی، مرتکب سلسله‌ای از اشتباهات شد. نخستین آن‌ها تأسیس نهادی فدرال برای مبارزه با یهودستیزی بود که به فاصله‌ی کوتاهی، دفاتر مشابهی نیز در سطح ایالت‌ها به راه افتادند. هیچ‌یک از کمیسر‌ها [رؤسای این دفاتر] در خانواده‌ای یهودی پرورش نیافته بود، هرچند یکی از آنان اندکی پس از انتصابش تغییر دین داد؛ بیشترشان درک اندکی از پیچیدگی‌ها و سنت‌های یهودی دارند. (عکسی از کمیسر فدرال حین راهپیمایی با یکی از گروه‌های صهیونیست مسیحی ثبت شد؛ گروهی که مأموریتش برپایی آخرالزمانی در سرزمین موعود است که در نتیجه‌ی آن، یهودیان یا تغییر دین می‌دهند یا نابود می‌شوند. البته حضور او بدون سوءنیت بود؛ او صرفاً پرچم اسرائیل را دیده و تصور کرده بود باید به آن‌ها بپیوندد.) کمیسر‌ها برای جبران ناآگاهی‌شان، در کسب اطلاعات درباره‌ی یهودیان، اسرائیلی‌ها و فلسطینیان به

دو منبع اتکا می‌کنند: سفارت اسرائیل و «شورای مرکزی یهودیان در آلمان»، که یکی از سازمان‌های یهودی متمایل به راست در جهان است. و مهم‌تر از آن، اینان به آموخته‌های خود از دهه‌ها بازنگری تاریخی آلمان تکیه می‌کنند؛ رویکردی که تمام مسائل مربوط به یهودیان را از دریچه‌ی حس گناه آلمانی‌ها می‌نگرد.

این مسئله آلمان را در برابر انواع سوءاستفاده‌ها و اعمال نفوذها آسیب‌پذیر می‌کند. دومین خطای بزرگ در سال ۲۰۱۹ رخ داد. راست افراطی با الهام از استیو بنن، که رهبران حزب AfD مرتب با او دیدار می‌کنند، رویکردی را در پیش گرفت که امروزه در میان احزاب راست‌گرا از دالاس تا دهلی نو رواج دارد. با محکوم کردن یهودستیزی و اعلام حمایت تمام‌قد از هر دولتی که در اسرائیل بر سر کار است می‌توان بر نژادپرستی علیه دیگر گروه‌ها سرپوش گذاشت. هرچه باشد، هر کسی که چنین کاری کند دیگر نمی‌تواند نازی تلقی شود. در سال ۲۰۲۰، یائیر، پسر ارشد نتانیاوو، به‌عنوان چهره‌ی تبلیغاتی یک آگهی از حزب AfD ظاهر شد که اتحادیه‌ی اروپا را سازمانی «شیطانی و جهانی‌گرا» می‌نامید و ابراز امیدواری می‌کرد که «اروپا دوباره آزاد، دموکراتیک و مسیحی شود.» حزب AfD برای رد بیشتر ظن نفوذاری بودن، تلاش کرد تا با داستان‌هایی درباره‌ی مسلمانان قاتل، یهودیان را در آلمان، از جمله شخص من، جذب کند. بسیار موفق‌تر از این تلاش، پیشنهاد آن‌ها در سال ۲۰۱۹ به پارلمان بود: جنبش «بایکوت، عدم سرمایه‌گذاری و تحریم اسرائیل» باید در آلمان ممنوع شود.

این راهبرد سیاسی شاهکار بود، چرا که سایر احزاب آلمانی را مات و مبهوت گذاشت. هنگامی که حزب «آلترناتیو برای آلمان» (AfD) وارد پارلمان شد، سایر احزاب از نشستن در کنار نمایندگان آن خودداری کردند و اصولاً با هر آنچه این حزب پیشنهاد می‌داد، مخالف بودند. باوجوداین، چگونه می‌توانستند اجازه دهند AfD در یهوددوستی از آن‌ها پیشی بگیرد؟ راه‌حل آن‌ها این بود که در حمایت از قطعنامه‌ای متحد شوند که سخنرانی، برپایی نمایشگاه یا اجرای هر فرد «نزدیک به جنبش بایکوت، عدم سرمایه‌گذاری و تحریم اسرائیل (BDS)» را در اماکنی که با بودجه‌ی دولتی اداره می‌شوند، ممنوع می‌کرد. برخلاف قطعنامه‌ی AfD، این قطعنامه که اندکی متفاوت بود، ظاهراً با حمایت‌های قانون اساسی از آزادی بیان سازگار بود؛ هرچند تمامی

دادگاه‌هایی که در آن‌ها به این قطعنامه اعتراض شد، آن را خلاف قانون اساسی اعلام کردند.

چه خلاف قانون اساسی باشد چه نباشد، این قطعنامه پیوسته به کار گرفته می‌شود. نخستین قربانی آن پیتر شفر، پژوهشگر سرشناس بین‌المللی مطالعات یهود بود؛ فردی که پس از شکایت نتانیاهو از او به وزیر فرهنگ آلمان، وادار شد از سمت خود به عنوان رئیس موزه یهود برلین استعفا دهد. به تازگی نیز از این قطعنامه برای اخراج ماتوندو کاستلو، شهروند بیست‌ونهم ساله آلمانی با اصالت کنگویی، از شغلش به عنوان مجری یک برنامه تلویزیونی کودک استفاده شد. جرم او چه بود؟ حضور در یک جشنواره زیست‌محیطی برای کودکان در کرانه‌ی باختری.

هرچه اوضاع در اسرائیل/فلسطین وخیم‌تر می‌شود، رسانه‌های آلمان با شور و حرارت بیشتری در پی یافتن نمونه‌هایی از یهودستیزی برای محکوم کردن آن‌ها هستند. در ژوئیه‌ی ۲۰۲۳، تضعیف موفقیت‌آمیز نظام قضایی اسرائیل توسط نتانیاهو، هرچند به‌طور گذرا، اما در روزنامه‌های بزرگ بازتاب یافت. اما آنچه در هفته‌های پس از آن واقعاً موج‌های رادیو و تلویزیون آلمان را پر کرد، گزارش‌هایی درباره‌ی فابیان وولف، روزنامه‌نگار جوان آلمانی، بود که اعتراف کرده بود برخلاف تصورش، یهودی نیست، موضوعی که در بهترین حالت می‌بایست یک رسوایی جزئی تلقی می‌شد.

هیچ چیز آلمانی‌تر از میل به یهودی‌بودن نیست. اندکی پس از جنگ، بسیاری از نازی‌ها برای آن که شناسایی نشوند، هویت‌های یهودی جعلی برای خود دست‌وپا کردند؛ همان‌گونه که در رمان طنزآمیز و درخشان ادگار هیلسنرات^{۱۹} با عنوان *نازی و آرایشگر* (۱۹۷۱) توصیف شده است. غالباً این میل، پیش از آن که فرصت‌طلبی باشد، ریشه در اشتیاقی عمیق داشت. کیست که ترجیح ندهد به جای خون جنایتکار، خون قربانی در رگ‌هایش جریان داشته باشد؟

تمایل فابیان وولف به باور کردن اشاره‌های مبهم مادر فقیدش درباره‌ی نیاکان فرضی یهودی، به‌هیچ‌وجه عجیب و غیرمعمول نبود؛ در آلمان کسانی هستند که با انجام کاری مشابه، به رهبران کنیسه و حتی خاخام تبدیل شده‌اند. از نظر رسانه‌های آلمانی، خطای مهلک وولف این بود که به یک یهودی چپ‌گرای جهان‌شمول‌گرا تبدیل شد، از دولت اسرائیل انتقاد کرد و جستارهایی درباره‌ی تونی جودت و ایزاک دویچر

نوشت. خشم روزنامه‌های اصلی علیه او هیچ ربطی به این واقعیت نداشت که او، مانند خیلی‌های دیگر پیش از خود در آلمان، تصور کرده بود اصالت یهودی دارد، بلکه ناشی از این بود که او از این جایگاه از سیاست‌های اسرائیل انتقاد کرده بود.

برای آلمانی‌ها، ابراز خشم نسبت به خطاهای خودِ آلمان کار آسانی است؛ اما کسانی که وسوسه می‌شوند خشم خود را متوجه خطاهای یهودیان کنند، می‌ترسند مبدا این خشم ریشه در گذشته داشته و برآمده از یهودستیزی موروثی‌شان باشد. یورگن هابرماس، فیلسوف کهنه‌کار و برجسته‌ی آلمان دیدگاهی دارد که چندان با نظریه‌های خودِ او در باب کنش ارتباطی سازگار نیست، او نوشته است: آلمانی‌های هم‌نسل او هیچ حقی برای انتقاد از اسرائیل ندارند، این رویکردی است که به هیچ‌وجه نتوانسته نسل‌های جوان‌تر آلمان را به صراحت‌گویی ترغیب کند. امیلی دیشه-بکر،^{۲۰} مدیر یهودی شاخه‌ی آلمانی «اتحاد دیاسپورا» (سازمان غیردولتی کوچکی که به مبارزه با یهودستیزی و نیز سوءاستفاده از اتهامات یهودستیزی اختصاص دارد)، به من گفت که بیشتر آلمانی‌ها تاب مواجهه با حقیقت را ندارند: «آن‌ها می‌خواستند اسرائیل پایان خوش هولوکاست باشد. آن‌ها نمی‌توانند این واقعیت را بپذیرند که هیچ پایان خوشی در کار نیست.»

زمانی که تهدیدها برای کاهش بودجه‌ی گروه‌های چپ‌گرا همچنان ادامه داشت، رسوایی دیگری در اواخر اوت ۲۰۲۳ سر برآورد؛ زمانی که روزنامه‌ی زوددویچه سایتونگ^{۲۱} فاش کرد هوبرت آیوانگر،^{۲۲} معاون نخست‌وزیر و وزیر دارایی ایالت باواریا، در سال ۱۹۸۷، زمانی که نوجوانی بیش نبوده، با جزوهای نفرت‌پراکن ارتباط داشته است. این جزوه شامل مسابقه‌ای ساختگی برای «یافتن بزرگ‌ترین خائن به وطن» بود که جایزه‌ی اول آن «پرواز رایگان از فراز دودکش آشویتس»، جایزه‌ی دوم «اقامت مادام‌العمر در یک گور دسته‌جمعی» و به همین ترتیب بود. این که آیا آیوانگر خودش این جزوه را نوشته بود، که نسخه‌هایی از آن در کیف مدرسه‌اش پیدا شد، یا همان‌طور که خودش ادعا کرد برادر بزرگ‌ترش آن را نوشته بود، شاید هرگز مشخص نشود؛ زیرا پاسخ‌های او به پرسش‌های بعدی چنان طفره‌آمیز بود که کم‌تر کسی آن‌ها را جدی گرفت. در پی این ماجرا، رهبران ملی احزاب چپ‌گرا خواستار استعفای او شدند.

اگر آیوانگر شرم یا پشیمانی واقعی از خود نشان داده بود، این غائله به آرامی فیصله می‌یافت. چه کسی در میان ما هست که از کارهای زمان هفده‌سالگی‌اش پشیمان نباشد؟ اما بدتر از آن جزوه، واکنش خود آیوانگر بود. او با تصویر کردن خود هم‌زمان به عنوان «قربانی مطبوعات لیبرال» و «شورش علیه آنچه سیاستمداران حامی‌اش آن را روان‌نژندی گناه جمعی و / اخلاقیات مسموم می‌نامیدند»، همچنان سرسختانه بر موضع خود پافشاری کرد؛ حتی در شرایطی که هم‌کلاسی‌های سابقش از موارد بیشتری از به‌کارگیری واژگان و نمادهای نازی‌ها توسط او در دوران دبیرستان پرده برمی‌داشتند. نشریه‌ی دی تسایت واکنش‌های او در برابر اتهامات وارده را به رفتارهای دونالد ترامپ تشبیه کرد.^{۲۳} حزب کوچک آیوانگر، یعنی «رأی‌دهندگان آزاد»، به سرعت توانست در نظرسنجی‌های پیش از انتخابات ایالتی در ماه اکتبر، پنج درصد رشد کند.

برخلاف ماتوندو کاستلو، تبعه‌ی کنگویی-آلمانی که پس از بازدید از یک جشنواره‌ی کودکان فلسطینی شغل خود را از دست داد، یا نیمه‌الحسن، پزشک فلسطینی-آلمانی که با وجود ابراز پشیمانی قانع‌کننده از شرکت در یک تظاهرات اسلامیستی در ۹ سال پیش از آن، انتصابش برای اجرای یک برنامه‌ی تلویزیونی علمی لغو شد، آیوانگر سمت خود را حفظ کرد. با وجود اینکه بسیاری از سیاستمداران و روزنامه‌نگاران آلمانی از امتناع فرماندار باواریا در برکناری او خشمگین بودند، برخی دیگر استدلال کردند که

این تنها گزینه‌ی پیش روست. شهیدسازی سیاسی تنها باعث حمایت بیشتر از حزب روبه‌رشدِ راست‌گرای او خواهد شد. «کاسبی با حس عذاب‌وجدان دیگر کافی است» غریزه‌ای است که رأی می‌آورد، و این فقط به باواریا محدود نمی‌شود. در این میان، عکسی قدیمی در فیس‌بوک از نخست‌وزیر که تابلوی کوچکی با عبارت انگلیسی «ما به یاد داریم» در دست داشت دوباره بازنشر شد. انتشار پستی به زبان انگلیسی پیامی رمزی برای رأی‌دهندگان او بود، آن پیام این بود: *ما می‌دانیم که با خارجی‌ها چطور باید سخن بگوییم، اما خودمان می‌دانیم که در باواریا واقعاً چه در سر داریم.* کمیسر فدرال آلمان در امور مبارزه با یهودستیزی پیشنهاد کرد که آیوانگر از بنای یادبود اردوگاه داخائو بازدید کند. تنها مایه‌ی تسلی در این ماجرای رقت‌بار این بود که مسئولان اداره‌ی این یادمان به او گفتند که به آنجا نیاید.

از تلاش‌های آلمانی‌ها برای رویارویی با گذشته‌ی جنایت‌بار کشورشان چه می‌توان آموخت؟ چهار سال پیش، باور داشتم که این تلاش‌ها می‌تواند الگویی برای دیگر کشورهایی باشد که می‌کوشند با ناکامی‌های خود روبه‌رو شوند و در جهت ساختن روایت‌هایی صادقانه‌تر از تاریخ‌شان تلاش کنند. این الگو هرگز بی‌نقص نبود، اما هیچ ملتی تا پیش از آن دست به چنین کاری نزده بود. چگونه آلمانی‌ها می‌توانستند امید داشته باشند که همه‌چیز را بی‌نقص انجام دهند؟

باوجوداین، سه سال گذشته مرا به تکرار جمله‌ای واداشته است که دوست و همکار عزیزی که به‌شدت جایش خالی است، تونی جودت، علاقه داشت آن را نقل کند: «وقتی واقعیت‌ها تغییر می‌کنند، من نظرم را عوض می‌کنم. شما چه می‌کنید، آقا؟» واقعیت‌ها در آلمان چنان چشمگیر تغییر کرده‌اند که اکنون گمان می‌کنم بیشترین چیزی که می‌توانیم از آن بیاموزیم، یک هشدار است. بی‌شک، تنها حزب «آلترناتیو برای آلمان» (AfD) است که پیشنهاد بازگشت به روزهایی را می‌دهد که آلمانی‌ها اذعان نکرده بودند عاملان جنگ جهانی دوم هستند؛ درست همان‌طور که تنها برتری‌طلبان سفید به این روایت که کنفدراسیون یک قربانیِ بخت‌برگشته بوده است چنگ می‌زنند. اما از زمانی که این پذیرش دیرهنگام جا افتاد که آمریکا باید با جنبه‌های تاریک تاریخ خود روبه‌رو شود، صداهای بسیاری بر این باور پافشاری می‌کنند که تاریخ آمریکا چیزی جز جنبه‌های تاریک نیست.

بی‌شک، تلاش جریان راست برای حذف هر مطلبی از کلاس‌های درس آمریکا که ممکن است احساس ناراحتی ایجاد کند، رویکردی خطرناک است. هر کسی باید به تعلق داشتن به ملتی افتخار کند که قهرمانانش چهره‌هایی چون مارتین لوتر کینگ جونیور و تونی موريسون هستند؛ دو نویسنده‌ای که چندین هیئت‌مدیره‌ی مدرسه، آثارشان را ممنوع اعلام کرده‌اند. ایالات متحد آمریکا علاوه بر تاریخی سرشار از بی‌عدالتی‌های عمیق، تاریخی طولانی از انسان‌هایی دارد که علیه آن بی‌عدالتی مبارزه کردند. بدون الگوهایی از زنان و مردان شجاعی که برای حرکت به سوی عدالت دوشادوش یکدیگر تلاش کردند، هرگز اراده‌ای برای پیشرفت بیشتر نخواهیم داشت. کسانی که نمی‌توانند تاریخچه‌ی پیشرفت‌های گذشته را بپذیرند، محکوم به بدبینی یا انفعال و تسلیم هستند. به تصویر کشیدن کل تاریخ آمریکا به عنوان موتور برتری‌طلبی سفیدها، یا کل تاریخ آلمان به عنوان تاریخی که تا ابد به یهودستیزی آلوده شده است، حتماً واکنش‌های تندی در پی خواهد داشت و همین حالا نیز چنین واکنش‌هایی را برانگیخته است. اما حتی اگر چنین واکنش‌هایی هم در کار نبود، باز هم این تصویرسازی حقیقت نداشت، و آیا مگر تقاضا برای بازنگری و مواجهه‌ی نقادانه با تاریخ، چیزی جز طلب حقیقت است؟

این حقیقت را برایان استیونسون به خوبی برایم روشن ساخت؛ کسی که هنگام نگارش کتاب درس‌گرفتن از آلمانی‌ها با او مصاحبه کردم. استیونسون بنیان‌گذار «یادبود ملی صلح و عدالت» است که عموماً با نام «یادبود لینچ‌کردن» شناخته می‌شود؛ بنایی که ایده‌ی ساخت آن پس از مشاهده‌ی نمونه‌هایی از مواجهه و بازنگری تاریخی آلمان با گذشته‌اش شکل گرفت. وقتی در مونتگومری با او دیدار کردم، از جمله به من گفت:

باید به آن سفیدپوستان جنوبی در می‌سی‌سی‌پی، لوئیزیانا و آلاباما که در دهه‌ی ۱۸۵۰ استدلال می‌کردند برده‌داری نادرست است، افتخار کنید.

در دهه‌ی ۱۹۲۰ نیز سفیدپوستان جنوبی‌ای بودند که تلاش کردند جلوی لینچ‌کردن‌ها را بگیرند، و شما نام‌شان را نمی‌دانید.

استیونسون معتقد است گرامی داشتن آن نام‌ها به آمریکا کمک می‌کند شرمساری را به غرور تبدیل کند:

ما واقعاً می‌توانیم مدعی میراثی باشیم که در شجاعت، سرپیچی از تن‌آسایی، و ترجیح‌دادنِ کارِ درست، ریشه دارد. ما می‌توانیم این را به نوعی هنجار تبدیل کنیم، طوری که بخواهیم آن را به‌منزله‌ی تاریخ، میراث و فرهنگ جنوبی‌مان گرامی بداریم.

به‌یادآوردن آن دیدار پس از گذشت چند سال، مرا به یاد آن دسته از آلمانی‌هایی می‌اندازد که روایت‌شان از تاریخ‌شان چنان بی‌وقفه تاریک است که از تصدیق هرگونه پیشرفتی در آن سر باز می‌زنند و اصرار دارند که تلاش کشورشان برای کنار آمدن با جنایت‌هایش، فرسایشی فریبکارانه بوده است. این فرضیه‌ی ساده‌انگارانه از شناسایی کاستی‌های فرهنگ یادآوری در آلمان عاجز است. بخشی از این مشکل، ساختاری است. هنگامی که شهروندان از دولت‌های خود می‌خواهند با گذشته‌ی نژادپرستانه‌شان روبه‌رو شوند - گذشته‌ای که گفته می‌شود تداوم سیاست‌های نژادپرستانه را تضمین می‌کند - در پی تغییری در آگاهی ملی هستند. و زمانی که تا حد زیادی به موفقیت می‌رسند، درست مانند آنچه در آلمان رخ داده است، خواهان آن‌اند که این تغییر در آگاهی، به دگرگونی در سیاست‌ها نیز بینجامد. تاریخ‌ها و رویدادهایی که روزگاری با خرسندی به فراموشی سپرده می‌شدند، اکنون در مقام روزهای یادبود رسمی رسمیت و ماندگاری یافته‌اند. شب شیشه‌های شکسته، سوءقصد سال ۱۹۴۴ به جان هیتلر، آزادی آشویتس و دیگر نقاط عطف تاریخی به‌طور منظم گرامی داشته می‌شوند؛ برخی در سطح فدرال و برخی دیگر در سطح ایالتی، با حضور سیاستمدارانی با چهره‌های جدی و کپیا بر سر، یک بازمانده‌ی سالخورده‌ی هولوکاست، و دست‌کم یک نوازنده کِلِزِم^{۲۴}.

اما سیاست‌های دولتی... سیاست‌های دولتی‌اند و ظرافت‌ها را درک نمی‌کنند. حتی اگر دقیقاً بر پایه‌ی الگوریتم‌ها نباشند، این خطر وجود دارد که بر فرمول‌هایی مبتنی شوند که به‌سادگی خشک و خودکار می‌شوند. این همان اتفاقی بود که برای دکتَرین ضدفاشیسم جمهوری دموکراتیک آلمان افتاد.

یکی از پیامدهای برخوردِ کلیشه‌ای با تاریخ، این گرایش است که به گروه‌های ستم‌دیده چنان بنگریم که گویی با صدایی یک‌پارچه سخن می‌گویند؛ صدایی که برای همیشه در بندِ ستمی که متحمل شده‌اند، محصور مانده است. اگر آلمان تنها آن دسته از یهودیانی را اصیل می‌داند که تمرکزشان بر یهودستیزی است، آمریکا نیز در خطر

آن است که تنها آن دسته از رنگین‌پوستان را اصیل بداند که نژادپرستی را ریشه‌ی تمام شرارت‌ها می‌پندارند. تصویر اندوه‌بار تاریخ یهود فاصله‌ی چندانی با دیدگاهِ افروپسی‌مستی (بدبینیِ ساختاریِ سیاهان) که نویسندگانی مانند فرانک بی. ویلدرسون سوم مطرح می‌کنند، ندارد. آیا راهی هست که بتوان نژادپرستی و یهودستیزی را به رسمیت شناخت، بدون آنکه کسانی را که این رنج را تجربه کرده‌اند، به «قربانیانِ ابدی» فروکاهید؟

در نهایت، باید این امکان وجود داشته باشد که جنایات تاریخی را با دقت و ظرافتِ نظر بررسی کرد؛ هرچند می‌دانیم که این ویژگی‌ها دیری است کیمیا شده‌اند. یکی از درس‌هایی که آمریکایی‌ها می‌توانند از آلمانی‌ها بیاموزند این است که وقتی دقت و ژرف‌نگری رنگ می‌بازد، اوضاع تا چه اندازه می‌تواند به بیراهه کشیده شود. سال‌های اخیر شاهد بازنگری و تصفیه‌حسابِ بزرگی با تاریخِ نژادیِ آمریکا بوده‌است؛ اما، علی‌رغم تلاش‌های مورخانِ حرفه‌ای، تصفیه‌حساب با تاریخِ سیاسیِ این کشور هنوز آغاز نشده است. سرکوب سیستماتیک و خشونت‌بارِ جنبش کارگری، که حتی پس از دوران مک‌کارتیسم نیز تداوم یافت، آمریکایی‌ها را نسبت به شهروندانِ هر دموکراسیِ ثروتمندِ هم‌رده‌ای از حقوق کم‌تری برخوردار ساخته است. بازخوانی تاریخِ سیاسیِ فراموش‌شده‌ی آمریکا، بخش حیاتیِ تلاش برای ساختن آینده‌ای است که در آن جست‌وجوی خوشبختی می‌تواند برای همگان به واقعیت تبدیل شود. اما برای تحقق این امر، باید مفهومِ پیشرفت را زنده نگه داریم؛ به‌همراه این آگاهیِ بنیادین که پیشرفت به‌ندرت در مسیری مستقیم و خطی حرکت می‌کند.

^۱ این مقاله به کمک مدل‌های زبانی هوش مصنوعی ترجمه شده، و تمامی مراحل بازبینی، ویرایش، نگارش یادداشت ابتدایی و افزودن پاورقی‌ها بر عهده‌ی مترجم بوده است.

^۲ ران دسانتیس (Ron DeSantis) سیاستمدار آمریکایی و فرماندار ایالت فلوریدا از حزب جمهوری‌خواه است. او به مواضع محافظه‌کارانه‌اش، به‌ویژه در مسائل فرهنگی، آموزشی و مقابله با سیاست‌های مترقی شناخته می‌شود. نام او به‌ویژه به دلیل رویکردهای جنجالی‌اش در نظام آموزشی فلوریدا و تغییرات جنجال‌برانگیز در معیارهای تدریس تاریخ برده‌داری (که با انتقادات گسترده‌ای مواجه

شد) در سطح ملی مطرح شد. او همچنین یکی از نامزدهای انتخابات مقدماتی حزب جمهوری خواه برای ریاست جمهوری ۲۰۲۴ بود. در این جا نیمن با طنزی گزنده از اصطلاح مدرسه‌ی مهارت‌آموزی استفاده کرده است؛ اشاره به جنجال استانداردهای آموزشی فلوریدا (در زمان ران دسانتیس) که ادعا کرده بود بردگان مهارت‌هایی آموخته بودند که می‌توانست به نفع شخصی‌شان باشد، گویی برده‌داری نوعی دوره‌ی مهارت‌آموزی یا هنرستان حرفه‌ای بوده است.

۳ «منشور کبیر» (Magna Carta - به لاتین به معنای «فرمان بزرگ») سندی تاریخی است که در سال ۱۲۱۵ میلادی (قرن سیزدهم) میان شاه جان (King John)، پادشاه انگلستان، و بارون‌های ناراضی این کشور در منطقه‌ای به نام «ران‌مید» (Runnymede) امضا شد. این سند برای نخستین بار قدرت مطلق پادشاه را محدود کرد و بر این اصل کلیدی تأکید گذاشت که هیچ‌کس، حتی پادشاه، فراتر از قانون نیست. «منشور کبیر» در فرهنگ سیاسی و عمومی بریتانیا به نماد و سنگ‌بنای اولیه‌ی مشروطه‌خواهی، حاکمیت قانون و آزادی‌های مدنی تبدیل شد.

۴ Toussaint Louverture

۵ اصطلاح «آرمان بربادرفته» (The Lost Cause) به یک اسطوره و روایت فرهنگی-تاریخی در ایالات متحد اشاره دارد که پس از شکست ایالت‌های جنوبی (کنفدراسیون) در جنگ داخلی آمریکا (۱۸۶۵-۱۸۶۱) در میان سفیدهای جنوب شکل گرفت. هدف اصلی این روایت، تظہیر چهره‌ی جنوب و بازنویسی تاریخ جنگ بود تا شکست خود را از بار سنگین دفاع از برده‌داری رها کنند. در این روایت ساختگی، جنگ داخلی نه نبردی برای حفظ و گسترش برده‌داری، بلکه مقاومتی قهرمانانه در برابر تجاوز شمال و دفاع از «حقوق ایالت‌ها» جلوه داده شد.

۶ خوب آگاهم که این ادعا مناقشه‌برانگیز است. برای استدلالی مبتنی بر اسناد آرشیوی و همچنین مصاحبه‌های متعدد، به فصل سه کتاب من، درس‌گرفتن از آلمانی‌ها: خاطره‌ی شر و مسئله‌ی نژاد (نشر برج، ترجمه محمدمصطفی بیات، ۱۴۰۵ [انتشار کتاب به زبان اصلی در ۲۰۱۹]) رجوع کنید؛ مایکل گورا در تاریخ ۷ نوامبر ۲۰۱۹ در نیویورک ریویو آو بوکز به نقد و بررسی آن پرداخته است. همچنین اثر آرنو جی. مایر با نام چرا آسمان تیره‌وتار نشد؟: «راه‌حل نهایی» در تاریخ (پانتئون، ۱۹۸۸) نیز در این زمینه حائز اهمیت است. (یادداشت نویسنده).

۷ See Klaus Bästlein, *Der Fall Globke: Propaganda und Justiz in Ost und West* (Berlin: Metropol, ۲۰۱۸).

۸ آفریقای جنوب غربی آلمان (به آلمانی: Deutsch-Südwestafrika) نام مستعمره‌ی امپراتوری آلمان از سال ۱۸۸۴ تا ۱۹۱۵ میلادی بود که امروزه بر قلمرو کشور نامیبیا در جنوب غربی آفریقا انطباق دارد. این منطقه در تاریخ استعماری آلمان به دو دلیل اهمیت ویژه‌ای دارد: نسل‌کشی هرو و ناما (۱۹۰۴-۱۹۰۸) که به عنوان نخستین نسل‌کشی قرن بیستم شناخته می‌شود. نیروهای استعماری آلمان به رهبری لوتار فون تروتا شورش قبایل بومی هرو و ناما را با خشونت بی‌رحمانه‌ای سرکوب کردند که به مرگ ده‌ها هزار نفر از بومیان انجامید. ارتباط با تاریخ تاریک آلمان: برخی مورخان و اندیشمندان (مانند

هانا آرن‌ت استدلال کرده‌اند که بسیاری از شیوه‌های خشونت‌بار، اردوگاه‌های کار اجباری اولیه و تفکرات نژادپرستانه‌ای که بعدها در دوران نازیسم به اوج خود رسید، ریشه‌ها و آزمون‌های اولیه‌ی خود را در همین مناطق استعماری آفریقا پشت سر گذاشته بودند. پس از شکست آلمان در جنگ جهانی اول، کنترل این منطقه بر اساس معاهده‌ی ورسای از آلمان سلب شد و بعدها تحت مدیریت آفریقای جنوبی درآمد تا اینکه سرانجام در سال ۱۹۹۰ با نام «نامیبیا» به استقلال رسید.

^۹ Thomas Rogers, “The Long Shadow of German Colonialism”, *The New York Review*, March ۹, ۲۰۲۳.

^{۱۰} منظور نویسنده «امپراتوری استعماری اسپانیا» و فجایع تاریخی‌اش در قاره آمریکا (پس از کشف و تسخیر آن به‌دست کریستف کلمپ و اسپانیایی‌ها در قرن شانزدهم) است، هجوم اسپانیایی‌ها به دنیای جدید (آمریکای مرکزی و جنوبی) و نابودی تمدن‌هایی چون آزتک و مایا، همراه با کشتارهای وسیع، استثمار نیروی کار بومیان در معادن، و بیماری‌های وارداتی، یکی از بزرگ‌ترین فجایع انسانی و فروپاشی‌های جمعیتی یا نسل‌کشی خاموش در تاریخ بشر را رقم زد. برخلاف آلمان که دهه‌هاست فرهنگ «مواجهه با گذشته» (Vergangenheitsbewältigung) و مسئولیت‌پذیری در قبال جنایات ملی‌اش را نهادینه کرده و اکنون حتی به سراغ جنایات استعماری خود در آفریقا رفته است، اسپانیا هرگز حساب‌کشی جدی و فراگیری با تاریخ تاریک استعمار خود در قاره‌ی آمریکا نداشته است. دولتمردان و جامعه‌ی اسپانیا اغلب به جای پذیرش مسئولیت نسل‌کشی‌ها و غارت‌های استعماری، همچنان با نگاهی رمانتیک یا بی‌تفاوت از کنار آن عبور می‌کنند.

^{۱۱} اصطلاح «مک‌کارتیسم یهوددوستانه» (Philosemitic McCarthyism) که نویسنده در اینجا به کار برده، ترکیبی کنایه‌آمیز برای توصیف فضای سیاسی و فرهنگی امروز آلمان است. برای درک دقیق آن، باید دو بخش این عبارت را از هم جدا کنیم و سپس ترکیب آن‌ها را ببینیم: مک‌کارتیسم از نام سناتور آمریکایی جوزف مک‌کارتی در دهه‌ی ۱۹۵۰ گرفته شده است. دوران مک‌کارتیسم به فضایی از «شکار جادوگران»، پارانویا (بدگمانی مرضی)، خفقان سیاسی و تصفیه‌های عقیدتی گفته می‌شود. در آن دوران، افراد به جرم داشتن افکار کمونیستی (یا صرفاً اتهام‌زنی‌های بی‌اساس به خیانت) شغل، آبرو و امنیت خود را از دست می‌دادند، بدون اینکه نیازی به اثبات جرم باشد؛ کافی بود اتهامی مطرح شود تا زندگی فرد نابود شود؛ یهوددوستی افراطی در آلمان پس از جنگ جهانی دوم رواج یافت، جبران فاجعه‌ی هولوکاست و حمایت از یهودیان به یک اصل مقدس دولتی و ملی (Staatsräson) تبدیل شد. این امر در اصل واکنش اخلاقی لازم و پسندیده برای توبه از جنایات نازی‌ها بود. اما مشکل از جایی شروع شد که این «یهوددوستی و حمایت از اسرائیل» از یک ارزش اخلاقی اصیل، به یک خط قرمز مطلق و بی‌چون‌وچرا تبدیل شد. از این رو، «مک‌کارتیسم یهوددوستانه» یعنی فضای خفقان‌آوری که در آن، به نام دفاع از یهودیان و مبارزه با یهودستیزی، آزادی بیان خفه می‌شود و هرگونه دگراندیشی یا انتقاد سیاسی زیر تیغ تصفیه و اخراج قرار می‌گیرد.

^{۱۲} Nele Pollatschek

^{۱۳} Salo Baron

^{۱۴} پیش از ظهور نازی‌ها، آلمان یکی از بزرگ‌ترین مراکز فکری، علمی و فلسفی جهان بود و بخش بزرگی از این درخشش مدیون جامعه‌ی «آلمانی-یهودی» بود. متفکرانی چون هانا آرنت (فیلسوف سیاسی)، آلبرت اینشتین (فیزیکدان)، کارل مارکس (فیلسوف و اقتصاددان) و موسی مندلسون (پدر روشن‌اندیشی یهودیان)، ستون‌های اصلی فرهنگ مدرن آلمان بودند. نازیسم این افراد را یا کشت یا مجبور به فرار کرد. وقتی نویسنده می‌گوید غیبت آن‌ها مایه‌ی حسرت است، یعنی آلمان پس از جنگ همواره در سطح شعار از این فاجعه و از دست رفتن این مغزهای متفکر ابراز تأسف می‌کند. جامعه‌ی امروز آلمان ظاهر این افراد را بزرگ می‌دارد (مثلاً تصویر هانا آرنت یا اینشتین را روی تمبرهای پست چاپ می‌کند یا خیابان‌ها را به نام‌شان نام‌گذاری می‌کند)، اما روح انتقادی، جهان‌شمول‌گرایی و استقلال فکری آن‌ها را کاملاً کنار گذاشته است.

^{۱۵} Staatsräson

^{۱۶} Täternation

^{۱۷} «داوود کوچک با فلاخن» اشاره‌ای است به یک استعاره‌ی مشهور تاریخی و مذهبی برگرفته از داستان داوود و جالوت در کتاب مقدس (عهد عتیق). طبق روایت کتاب مقدس، داوود پسر بچه‌ای چوپان بود که بدون زره و تجهیزات نظامی، و تنها با یک فلاخن و چند سنگ، به نبرد «جالوت»، جنگجوی غول‌پیکر و زره‌پوش فلسطینی رفت و او را شکست داد. از آن زمان، این داستان در فرهنگ غربی به نماد کلاسیک پیروزی «فرد یا گروه ضعیف بر ضد قدرت عظیم و غول‌پیکر» تبدیل شده است. در دهه‌های اولیه‌ی تأسیس کشور اسرائیل (به‌ویژه در دهه‌های ۱۹۴۰ تا ۱۹۶۰ و جنگ‌هایی مانند جنگ استقلال یا جنگ شش‌روزه)، این کشور در سطح بین‌المللی و افکار عمومی غرب به‌صورت کشوری کوچک، نوپا، منزوی و احاطه‌شده به‌دست ارتش‌های بزرگ و متخاصم عربی دیده می‌شد که برای بقای خود در برابر خطرات همه‌جانبه می‌جنگد. در این تصویرسازی، اسرائیل نقش «داوود مظلوم و کوچک» را داشت که در برابر «جالوت» جهان عرب ایستادگی می‌کرد. اما امروز اسرائیل سال‌هاست از آن مرحله فاصله گرفته و به یک قدرت نظامی بزرگ، مجهز به فناوری‌های پیشرفته و تسلیحات هسته‌ای تبدیل شده است.

^{۱۸} Gelsenkirchen شهری در غرب آلمان

^{۱۹} Edgar Hilsenrath

^{۲۰} Emily Dische-Becker

^{۲۱} Süddeutsche Zeitung

^{۲۲} Hubert Aiwanger

^{۲۳} Mariam Lau, "Jetzt mal im Ernst," Die Zeit, August ۲۱, ۲۰۲۳. See also

Mariam Lau, "Söders Wette," Die Zeit, September ۷, ۲۰۲۳.

سیاستمدارانی که سخنانشان نقل شد، یعنی بیورن هوکه از حزب AfD و فریدریش مرتس، رهبر کنونی حزب اپوزیسیون اتحادیه‌ی دموکرات مسیحی که به‌طور گسترده انتظار می‌رود در سال ۲۰۲۵ نامزد صدراعظمی شود، چهره‌های کم‌اهمیتی نیستند. (یادداشت نویسنده). [مرتس اکنون صدراعظم آلمان است (م.)]

^{۲۴} موسیقی کلزمر (Klezmer) یک سبک موسیقی سنتی و فولکلور متعلق به یهودیان اشکنازی (اروپای شرقی) است. این موسیقی که معمولاً با سازهایی مانند کلارینت، ویولن، آکاردئون و کنترباس نواخته می‌شود، لحنی بسیار عاطفی و پرشور دارد که از نظر بیان احساسی گاه به گریه، خنده یا زمزمه‌های انسانی تشبیه می‌شود. در آلمان و بسیاری از کشورهای غربی، حضور «نوازنده‌ی کلزمر» در آیین‌های رسمی یادبود هولوکاست یا رویدادهای فرهنگی، به سنتی نمادین برای گرامیداشت و یادآوری فرهنگِ پرچش و خروش یهودیانی تبدیل شده است که در جریان هولوکاست و جنگ جهانی دوم سرکوب و نابود شدند.